



شکار ارواح

فصل اول_قسمت هشتم (خطر برطرف شد)

مترجم : SR_ZA

سایت Myanimex.ir

نارو هنوز هم برنگشته است. به عنوان دختری عالی و با فکر، در حالی که یونیفرم را پوشیده بودم، به مدرسه رفتم. لحظه ای که پایم را داخل کلاس گذاشتم، کورودا صدایم کرد :

"تانیاما-سان... حالت خوبه؟"

"آره، من خوبم. متأسفم که نگرانت کردم."

بعد از اینکه نشستم، توسط کیکو و بقیه محاصره شدم :

"مای، شنیدم که دیروز خیلی خطرناک بوده."

"تو از کجا می دونی؟"

"کورودا اونطوری گفت. همین الان داشت راجع بهش لاف می زد."

... می دانستم، می دانستم. یوری با حواس پرتی زمزمه کرد :

"داشتن قدرتهای روحی و معنوی باید خیلی خوش شانسی باشه... اگه من هم اونهارو داشتم خیلی عالی می شد..."

دیگر فکر آن را از سرت بیرون کن. این خطرناک است. میچیرو گفت :

"آره — اونجوری عالی می شد. و من هم می تونستم صدای قشنگ شیبویا-سان رو بشنوم."

حالت صورت کیکو عوض شد :

"درسته. اون موقع وقتی تلفن زنگ زد، من یک لحظه ترسیدم."

... هه؟ بطور ناگهانی به سمت کیکو چرخیدم :

"تو الان چی گفتی؟"

"داشتم می گفتم — هر سه تای ما دیشب یه تماس تلفنی دریافت کردیم."

"نارو بود؟ کی؟"

کیکو به من نگاه کرد، غافلگیری در چهره اش قابل رویت بود :

"دیشب. تو نمی دونستی؟"

"نه. نارو از دیروز بعد از ظهر رفته. از کجا زنگ می زد؟"

"اون نگفت کجا بود."

"اونوقت، چی گفت؟"

کیکو به بقیه نگاه کرد، بعد میچیرو آهسته جواب سؤال مرا داد :

"سؤالهای زیادی پرسید. چیزایی درباره ی ساختمان قدیمی مدرسه، و راجع به تو."

"من؟"

"آره. راجع به معلم و کورودا هم پرسید."

... او دقیقاً درباره چه چیزی پرسیده است؟ نارو چه کار می کند، ناپدید شدن بدون هیچ دلیلی. واقعاً او دارد چه کار می کند؟ درحال فکر کردن به این موضوع بودم که معلم بطور نگرانی آمد. لحظه ای که وارد شد، اعلام کرد :

"کورودا، تانایاما، مدیر می خواد ببینتون."

هه؟

من و کورودا تقه ای به در زدیم و بعد وارد کلاس شدیم. هشت نفر در آنجا حضور داشتند. در مرکز آنها نارو بود. ... این پسر... تمام مدت اینجا بوده است؟ اما بعد مدیر را دیدم، پس دستم را برایش تکان دادم تا به او سلام کنم :

"متأسفم که دیر کردیم..."

بعد از آن روی یکی از صندلیهایی که برای ما آماده شده بود، نشستم. چه خبر شده است؟ چرا آنها ما را صدا کردند؟ نارو ایستاد :

"هر کسی که تو این مورد درگیر بوده اینجاست و توجیه شده؟"

مدیر در جواب سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. نارو به ما گفت که آرام باشیم، چراغها را خاموش کرد و پنجره ها را با پرده پوشاند. اتاق را در تاریکی مهر و موم کرد. نوری روی میز قرار داشت، که پشت سر هم چشمک می زد، مانند چراغ قوه ای در حال سوسو زدن.

"لطفاً به این نور نگاه کنید."

اتاق در یک آن روشن و دوباره تاریک شد. نارو به آرامی صحبت کرد :

"به نور نگاه کنید. آرام نفستون رو بکشید تو و بدین بیرون... شونه هاتون رو شل کنید..."

چه جو عجیبی. نور دوباره و دوباره در آنی درخشید و خاموش شد. به نظر می رسید واقعیت در این جهان نورانی از دست می رفت.

"... اون منم که نفس می کشم؟"

با دقت گوش کردیم. صدای نارو آرام و آهسته بود :

"با دقت به تنفستون گوش کنید..."

او دوباره این را تکرار کرد. ... من خسته ام... دیروز به اندازه ی کافی نخوابیدم، هرطوری که شده با وضعیت خواب و بیداری که در آن بودم... زنگ صدای نرم نارو در هوا پیچید. می توانم ریتم در حال نوسان صدایش را بشنوم :

— امشب... اتفاقی خواهد افتاد...

— صندلی در طبقه ی دوم ساختمان مدرسه ی قدیمی... خود به خود تکان خواهد خورد...

— امشب در ساختمان مدرسه ی قدیمی... در اتاق آزمایش... اتاق آزمایش... صندلی...

"خیله خب، تموم شد."

اتاق ناگهان روشن شد. نور چشمهایم را کور کرد.

"... هه؟"

"ممنون بابت همکاریتون."

نارو تعظیم کرد. یک صندلی قدیمی کنارش وجود داشت. ... صندلی... بعد از ترک کلاس، قبل از اینکه نارو ساختمان قدیمی مدرسه را ترک کند، صدایش کردم :

"نارو!"

نارو برگشت، درحالی که چشمهای سیاهش به چشمان من خیره شده بودند. هنوز هم همان قدر مطمئن است.

"دیروز... بعد از اون کجا رفتی؟"

"جاهای زیادی رفتم... شنیدم مجروح شدی؟"

"آره، ولی چیز جدی ای نبود. فقط یک ضربه به سرم."

"آخی طفلی. خب، فقط کند ذهن تر از این نشو و دیگه مشکلی نخواهد بود."

... چرا تو — گفتم :

"هی، اون الان چی بود؟"

بجای جواب دادن، سؤالی از من پرسید :

"می خوای برگردی سر کلاس؟"

"اوه، نه!"

"... پس می خوای فقط یک احمق باشی."

... عوضی — آماده برای رفتن، دستم را به نشانه ی خداحافظی برایش تکان دادم. اما بعد همان وقت یادم آمد که باید سؤالی از او می پرسیدم :

"نارو!"

با ردی از عصبانیت در صدایش گفت :

"چیه؟"

"... این یجورایی یکدفعه ایه، اما..."

"دختر نادون!"

من که هنوز چیزی نگفته ام! پس این طرز رفتار تو است —

"تو، دیشب برگشتی... اینجا؟"

نارو حیرت زده به نظر می رسید :

"یعنی من برگشتم به ساختمون قدیمی مدرسه؟"

"... تو اون موقع برنگشتی؟"

"من تازه برگشتم."

لعنتی، آن حتماً یک خواب بوده است. البته — چطور ممکن است نارو آنقدر خوب باشد — نارو با ظاهر سردرگمی روی صورتش به من نگاه کرد. دستم را تکان دادم، فکرش را از سرم خارج کردم. این خواب و خیال بوده است — البته. بله، فقط یک خواب. ... ولی چرا من باید چنین خوابی ببینم؟ ...؟ ... ممکن است... صبر کن، یک لحظه صبر کن! هی! من... من... من باید — ! آههههه —

بعد از مدرسه، به ساختمان مدرسه ی قدیمی رفتم. ولی اول از همه به محوطه ی پارکینگ رفتم و نارو را نشسته داخل ونش پیدا کردم. وقتی از پنجره او را دیدم، قلبم به تپش افتاد و از شادی لبریز شدم. هی، این چطور امکان دارد — من شانسم را برای صحبت کردن از دست دادم. می خواهم حرف بزنم! به همان شیوه ای که همیشه این کار را می کنم!

وقتی سعی کردم شجاعتم را برای حرف زدن جمع کنم، نارو متوجه من شد. با چشمانی ژرف و عمیق به من نگاه کرد. خوب نیست... از خجالت سرخ می شوم... به نظر می رسید نارو در حال گوش کردن به صداهای ضبط شده بود، ولی وقتی مرا دید هدفونش را پایین آورد :

"دیشب، تو بودی که به نصب این نوارهای ضبط کننده کمک کردی؟"

"آره... به جای اینها می خواستم دوربین فیلمبرداری رو نصب کنم، ولی نمی دونستم چطوری."

"اینکه تو تونستی اینهارو ضبط کنی خیلی تحسین برانگیزه. صداهای نسبتاً جالبی اینجا وجود دارند."

"پس، حادثه ی شب مزاحم دیروزی ضبط شده؟"

"آره، همش."

خدا را شکر.

"آه، درسته. قفسه ی کفش..."

همم؟ نارو به طرف من نگاه کرد. اشکالی ندارد اگر به من نگاه نکنی —

"امم... قفسه... ی... کفش... گرم بود."

"همونی که افتاد؟"

"آره. همون، اشپایی که اشباح مزاحم لمس می کنند باید وقتی بهشون دست می زنیم گرم باشند... این همون چیزیه که قبلاً گفتم، درسته؟"

"غافلگیر شدم که اینقدر واضح یادت مونده."

واه — او از من تعریف کرد... نه، قضیه این نیست. نارو ایستاد، بعد تعدادی سیم الکتریکی به دستم داد.

"..."

"تجهیزات رو نصب کن."

"هه؟"

از شانس خوبم، جان از آنجا رد شد و به جای من به نارو کمک کرد. جان دوربین فیلمبرداری را با خود حمل کرد در حالی که نارو نوعی دستگاه که من تا بحال هرگز ندیده بودم با خود برد. پرسیدم :

"هی، اون چیه؟"

وقتی نارو به اتاق آزمایش رسید، دستگاه را پایین گذاشت و به من گفت که سه پایه را تنظیم کنم. بعد از آن به سمت اتاق به راه افتاد. او یک صندلی قدیمی از کنج دیوار کشید. صندلی تقریباً شکسته بود. بعد آن را وسط اتاق گذاشت و شروع به کشیدن دایره ای دورش کرد.

"اون چیه؟"

یک صندلی وسط کلاس... آن چه نوع طلسمی است؟ نارو بعد از رسم دایره، کلاس را ترک کرد. او به ون برگشت تا وسایل بیشتری با خود بیاورد. وقتی بازگشت، او را گرفتم و ازش پرسیدم :

"هی، برای چی داری این کار رو انجام می دی؟"

نارو نگاهی به اطراف اتاق انداخت تا جایی برای قرار دادن دوربین فیلمبرداری پیدا کند. چهره اش خونسرد و بی تفاوت بود.

"هی —"

مرا نادیده گرفت و به سمت راهرو رفت. ... این چه معنایی می دهد، توی عوضی. تجهیزات خیلی زیاد. نارو تجهیزات گران قیمت را نصب کرد. با عجز و لابه گفتم :

"هی — شیویا-ساما، اون چی بود؟ اتفاقی افتاده؟ همین حالا بهم بگو."

نارو آه کشید، دست به سینه شد و به دیوار تکیه داد :

"این یک راداره."

"رادار... مثل همونهایی که هواپیماها استفاده می کنند؟"

"درسته."

... اوه اوه اوه.

"می خوای باهاش چیکار کنی؟"

"می تونم بگم. اگه بهت بگم، نتایج بی معنی می شن."

"ولی من دستیارتم..."

"نه."

اوه — پسر خودخواه.

"فردا بهت می گم پس تا اون موقع چیزی نپرس."

"خب، من یک سؤال دیگه دارم."

"چی؟"

"تو دلیل پشت روح زده شدن اینجارو می دونستی؟"

"مطمئن نیستم، اما احتمالاً اشتباه می کنم..."

نارو به استثنای چیزی که همین حالا به من گفت، هیچ حرف دیگری نزد. وقتی سؤالهای بیشتری از او پرسیدم، جوابی به من نداد. جان دیگر نمی خواست این وضع را ببیند :

"مای-سان، در حال حاضر شیویا-سان باید در حال فکر کردن راجع به این مورد باشه. فردا بهت می گه پس دیگه ازش نپرس. بیا فقط تا فردا صبر کنیم، باشه؟"

"... باشه..."

نارو نسبت به سؤالهای من بی توجه به نظر می رسید. او جلو رفت و شروع به کوبیدن تعدادی میخ روی کناره های پنجره کرد. ... یک طوفان در راه است؟ نارو بعد از اینکه کارش را تمام کرد، قلموهای خوشنویسی را به دست من و جان داد :

"اسمتون رو روی تخته امضا کنید و مطمئن شید که بزرگ می نویسید."

هه؟ حتی اگر ببرسم هم تو جوابی نمی دهی، هه. اوه خب. تخته ها را خم کردم، بعد اسمم را روی آن ها امضا کردم.

"پنجره ها بسته اند؟"

"آره."

اگر روی پنجره ها ضربه بزنی، به سختی تکان می خورند. اتاق آزمایش را ترک کردیم و نارو در را بست. بعد از اینکه تخته ها را روی در میخکوب کرد، آن را کاملاً مسدود کرد و قلموهای خوشنویسی را دوباره به دست ما داد :

"اسمتون رو روی تخته امضا کنید."

اسمم را زیر امضای جان نوشتم. بعد نارو به سمت تجهیزاتش به راه افتاد و یک برچسب پاکسازی شده روی آنها چسباند. دوباره نامهایمان را روی آن امضا کردیم. بعد از آن، بالآخره آنجا را ترک کردیم. همه ی آنها چه بودند. چنین کاری. مجبور کردن دیگران به انجام چیزهایی مثل آن —

روز بعد زود به مدرسه رفتم. مستقیماً به سمت ساختمان مدرسه ی قدیمی به راه فتادم. نارو از قبل آمده بود. داخل ون خود نشسته بود و در حال انجام دادن کاری بود. فردی کنار او ایستاد. هه؟ این همان دستکاری است که من مجروحش کردم! به سمت ون به راه افتادم و تقه ای به آن زدم :

"صبح به خیر."

عمیقاً نگران دستیار بودم :

"جراححتون خوبه؟"

چشمهای دستیار غیر دوستانه به من نگاه کردند. ... من هم بوسیله ی قفسه ی کفش ضربه خوردم. تو که مرا... نفرین یا چیزی مثل این نکردی، درسته؟ نارو در ماشین را باز کرد :

"امروز نسبتاً زود اینجا یی."

"البته که هستم."

درست است. «فردا»ی امروز. کاری که دیروز انجام می دادی، نمی خواهی به من بگویی که چه چیزی است؟ نارو بی حوصله به نظر می رسید.

"هی، خب چه خبر؟ اون چه کاری بود که دیروز می کردی؟"

نارو آه کشید :

"مای، فکر نمی کنی که خیلی زیاد حرف می زنی؟"

"اگه نمی خوای به کسی بگم، می تونم مثل یک راز نگهش دارم."

نارو برای مدتی درباره ی آن فکر کرد :

"یک کم صبر کن. به زودی همه اینجا خواهند بود."

همه... یعنی؟ راجع به میکو-سان و و باقی آنها حرف می زنی؟ دقیقاً به چه چیزی فکر می کنی؟ لحظاتی پیش از آمدن همه با همدیگر، ناگهان بحثی شروع شد. کورودا هم قبل از شروع شدن کلاس آمد. او هم مانند من برای دریافت جواب سؤالهایش به نارو پیله می کرد. کورودا می خواست بداند که دیروز چه اتفاقی افتاد، پس به او گفتم که اول باید منتظر بمانیم تا بقیه هم بیایند. متأسفانه، او به حرف من گوش نداد و جلو رفت و دعوایی را با نارو شروع کرد. کورودا اعلام کرد :

"پس من همین جا منتظر می مونم."

نارو به سردی جواب داد :

"برو خونه."

در نهایت کورودا در بحث پیروز شد، تا جایی که نارو به حالت تسلیم آه کشید. بعد از این که زنگ مدرسه به صدا درآمد، میکو-سان و بقیه در حال تقلا کردن خودشان را به سرعت به این جا رساندند. و خب، من و کورودا کلاس را پیچاندیم. به هر حال، فکر کنم این هم خوب است.

میکو-سان، بو-سان، جان و ماساکو آمدند. وقتی کل تیم اینجا حاضر بودند، نارو به سمت ساختمان مدرسه ی قدیمی به راه افتاد. نارو راه ساختمان را در پیش گرفت در حالی که با یک دستش به دستیارش که از چوب زیر بغل استفاده می کرد، کمک می کرد و با دست دیگرش دوربین فیلمبرداری اش را نگه داشته بود. بو-سان نیشخند زد :

"امروز می خوای چی نشوونوی بدی؟"

میکو-سان هم خندید :

"شاید ما نباید بریم و ببینیم. یک نفر ممکنه دوباره گم شه."

نارو هیچ احساسی روی صورتش نشان نداد. در جواب گفت :

"من فقط تعدادی شاهد برای آزمایشم می خوام."

میکو-سان و بو-سان حیرت زده شده بودند. وقتی مقابل اتاق آزمایش رسیدیم، نارو دوربین فیلمبرداری را به دستیار داده بود. کاغذی را که امضاهایمان رویش بود بررسی کردم. به هیچ وجه آسیب ندیده بود و امضای من هنوز هم دست نخورده بود. نارو پرسید :

"همه چی درسته؟"

جواب دادم :

"آره."

جان پاسخ داد :

"بله، این عین دیروزه."

"امضاهای رو در چی؟ دست خط توئه؟"

"بله."

"اون درسته."

نارو سرش را به سمت بالا و پایین تکان داد، بعد به پاره کردن تخته هایی که دیروز روی در میخکوب کرده بود، پرداخت. ما با کنجکاوای نگاه کردیم. نارو وارد اتاق آزمایش شد. ... هه؟ دایره ی صورتی رسم شده وسط زمین. صندلی باید درون آن دایره باشد... باید در مرکز آن دایره باشد. ولی در عوض، کنار پنجره بود. جان اطلاع داد :

"شیبویا-سان صندلی تکنون خورده."

نارو با رضایت لبخند زد و گفت :

"آره تکنون خورده."

میکو-سان خود را به میان بحث انداخت :

"یک لحظه صبر کن. اینجا چه خبره؟"

نارو به جای جواب دادن به سمت دوربین فیلمبرداری رفت. بعد از اینکه صفحه نمایش دوربین را دید، لبخند زد. میکو-سان با بی صبری فریاد زد :

"هی، نارو-چان."

نارو به ما نگاه کرد، با برقی از اعتماد به نفس در چشمهایش گفت :

"ممنون بابت همکاریتون. من فردا اینجا رو ترک می کنم."

اه؟ اههههه؟ میکو-سان با طعنه به او یادآوری کرد :

"تو قبلاً هم به ما گفتی که این مورد تموم شده ست."

"من چیزی شبیه به اون گفتم."

"نشست زمین؟"

... چه آدم عوضی کنایه زنی. ولی بعد نارو سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد :

"آره."

"هااا!!!"

بو-سان ریشخندی زد :

"بهتره وقتی داری همینجوری برای خودت پیش می ری وایسی. واقعاً نشست زمین می تونه باعث همه ی اونها باشه؟"

"نشست زمین توضیح قانع کننده ایه برای موردی که مدیر به عهده ی من گذاشته."

"اونوقت، چی باعث خرد شدن پنجره ها شد؟ و بعد از اون چی عامل ایجاد اون صداها بود؟"

... نکته ی خوبیست. آن صدایی نیست که نشست زمین قادر به ایجاد کردنش باشد.

"اون یک شب مزاحم بود."

میکو-سان و بو-سان هم صدا فریاد زدند : "بین!"

بو-سان در حالی که انگشت اتهامش را به سمت نارو گرفته بود، گفت :

"تو می تونی ارواح رو دفع کنی درسته؟ برای همین فقط کمی تحقیقات انجام می دی و همه چی رو تعطیل می کنی."

نارو آرام باقی ماند :

"نیازی به روح زدایی نیست. من باور دارم که این کار غیر ضروریه."

نارو بعد از اینکه نوار را به اول برگردانند، به سمت ما چرخید :

"می خواین نگاه کنید؟"

شروع به تماشای فیلم ضبط شده از صندلی کردیم. در ابتدا صندلی وسط کلاس بود. با دقت به آن خیره شدیم. میکو-سان زیر لب گفت :

"ما برای چی داریم این رو نگاه می کنیم؟"

نارو توجهی به او نکرد. همین که صندلی روی صفحه نمایش تلویزیون به حرکت درآمد، زن گفت :

"هی..."

صندلی تکان خورد و تکان خورد، بعد شروع به لغزیدن از طرفی به طرف دیگر زمین شد. هیچ نیروی خارجی ای وجود نداشت. صندلی صرفاً خود به خود به سمت پنجره سر خورد، به شدت تکان خورد و بعد روی زمین افتاد و دیگر تکان نخورد. نارو دکمه ی استاپ را فشار داد. پرسیدم :

"اون... الان چی بود؟"

"این دقیقاً همونی چیزیه که دیدی."

"صندلی تکون خورد؟"

"آره، تکون خورد."

... چه اتفاقی افتاد؟ بو-سان با اوقات تلخی آه کشید :

"اون یک شب مزاحم خیلی قوی بود! باید بلافاصله دفعش کنیم..."

نارو به سردی پاسخ داد :

"لزومی به انجام اون کار نیست."

نارو متوجه سردرگمی من شد، پس به توضیح ماجرا پرداخت :

"من دیروز برای همه یک خود تلقینی انجام دادم."

"هه؟"

"این شبیه هیپنوتیزمه. خودتلقینی این بود که این صندلی شب تکون خواهد خورد."

... آن نور... شبیه یک چراغ قوه بود.

"پس اون هیپنوتیزم بود؟"

نارو در جواب سرش را تکان داد :

"... اصولاً، آره. بعد من صندلی رو گذاشتم اینجا و با کمک مای و جان درها و پنجره ها رو قفل کردم و با تخته های چوبی میخکوبیشون کردم. بعد از اون اتاق رو مهر و موم کردم. به این طریق، هیچ کس نمی تونست وارد کلاس شه. اگه کسی وارد می شد، ما متوجه می شدیم."

"درسته."

اگر کسی به زور وارد می شد، مجبور بود تخته های چوبی را بردارد و تخته های جدید را به جای آنها در آنجا قرار بدهد، ولی امضاهای ما آنجا هستند. نارو برای لحظه ای مکث کرد و با دقت به هر کدام از ما نگاه کرد، چشمهایش از آسمان شب تاریک تر بودند :

"پیشامدهای مربوط به اشباح مزاحم معمولاً بخاطر آدمها رخ می دن، مثلاً اونهایی که بین سیزده تا پانزده ساله هستند. ولی بعضی وقتها اونها به خاطر دخترهای نوجوون تحت استرس زیاد که می خوان مورد توجه بقیه قرار بگیرند، ایجاد می شن."

پرسیدم :

"داری می گی اون می تونه یک مشکل باشه؟"

"احمق."

... تو مجبوری هر چیزی را که من می گویم بسنجی؟ آنقدر بی پرده این را نگو.

"این یک امر احتمالی قویه. گرچه، مقصر این اتفاق معمولاً از انجام دادنش خبر نداره."

"چی؟"

"تو این مواقع، یک خودتلقینی باعث می شه که اتفاق بصورت حقیقی رخ بده."

خود تلقینی... یک خود تلقینی که صندلی تکان خواهد خورد؟ بو-سان میان بحث آمد :

"پس تو داری می گی که صندلی به خاطر یک آدم تگون خورد؟"

"درسته."

میکو-سان پرسید : "و نه به خاطر یک روح؟" سپس ادامه داد : "پس فعالیتهایی که تو ساختمون مدرسه ی قدیمی می شه هم به خاطر یک آدم بوده؟"

"ساده بگم، آره. من هنوز اشتباه نکردم."

"... اونوقت مقصر کیه؟"

"اون..."

نارو ساکت ماند. کسی که می خواهد احساس مهم بودن کند. کسی که می خواهد مورد توجه قرار بگیرد. کسی با آن میل قوی... فقط یک نفر مثل آن وجود داشت، و او درست مقابل چشمان من بود. اما... چشمهایم به آهستگی به سمتش حرکت کردند. بقیه هم به او نگاه کردند. کورودا.

"... من...؟"

صدای کورودا در ابتدا ضعیف و لرزان و بعد محکم شد :

"اون چطوری ممکنه...!"

او سرش را تکان داد. نارو سرش را به علامت موافقت بالا پایین کرد :

"تو مظنون درجه یکی."

"داری می گی همه ی اینها به خاطر منه؟ اون شبح مزاحم؟"

ترس خودش را در چشمهای کورودا نشان داد. نارو در حالی که به ما نگاه می کرد گفت :

"نسبت به بقیه احتمالش خیلی بالاتره که تو باشی. تو اولین کسی هستی که راجع به ساختمون مدرسه ی قدیمی حرف زد. مثلاً گفتی ارواح سربازها و پرستارها اونجا وجود داشتند. ولی حقیقت موضوع اینه که، هیچوقت بیمارستانی اینجا وجود نداشته. به اینجا هیچوقت حمله هوایی نشده و مدرسه قبلاً هرگز به عنوان بیمارستان مورد استفاده قرار نگرفته."

"اون چطور ممکنه..."

"— خلاصه اش کنم، تو اشتباه کردی یا شاید شایعه ها به گوشت رسیدن. مگه میگو-سان نگفت که تو هیچ قدرت روح و معنوی ای نداری؟"

نارو به سمت میگو-سان برگشت. میگو-سان حرف او را تأیید کرد :

"آره، اون درسته. من مطمئنم که اشتباه نکردم."

نارو به توضیح دادن ادامه داد :

"من حتی الان هم مطمئن نیستم... که کورودا-سان این کار رو عمدتاً انجام داده یا تظاهر کرده که اونهارو می بینه."

کورودا با پرخاش گفت :

"من دروغ نمی گفتم!"

نارو همانطور که نوار ضبط را از زیر میز بیرون می کشید گفت :

"من اولش فکر کردم که تو قدرتهای روحی و معنوی داری. قبلاً چیزی تو این مایه ها گفتم : نصف پیشامدهای مربوط به اشباح مزاحم به خاطر آدمها رخ می دن. وقتی نشونه ای از فعالیتهای شبیح مزاحم تو ساختمان قدیمی مدرسه پیدا شد، من هاج و واج موندم. تجهیزات هیچ نشونه ای از حضور ارواح نشون ندادند. بعلاوه، هارا-سان هم هیچ چیزی حس نکرد."

ماساکو همراه با تکان دادن سرش گفت :

"آره، درسته."

"اگه این به خاطر یک روح ایجاد نشده، پس مسببش باید یک آدم باشه. اگه این اتفاق تو خونه ی یکی پیش می اومد، اونوقت مسئولش همون کسی بود که اونجا زندگی می کرد. این فرد می تونست یک دختر نوجوون سیزده تا پانزده ساله باشه. اگه بیش از حد استرس داشته باشی، ممکنه به صورت ناخودآگاه این کار رو انجام بدی. تو به صورت ناآخودگاه امید داری که آدمها نادیده ات بگیرند و به جاش بهت توجه کنند. و خب، مقصر ممکنه باعث نابسامانی های ناشی از شبیح مزاحم بشه. بیاید بگیم آدمهای توی خونه با هم دعواشون شه. تو ناخودآگاه باور می کنی که وقتی تو بحث و دعوایی توجه بیشتر دریافت می کنی. اما... هیچ کس تو ساختمون مدرسه ی قدیمی زندگی نمی کنه."

سکوت اتاق را پر کرد.

"همینطور می شه از جهت مقابل بهش نگاه کرد. کسی که مشتاقه توجه مقصر این فعالیتهای شبیح مزاحمه. یعنی... تنها کسانی که به این تعریف می خورند کورودا-سان و... مای هستند."

... من؟! همین الان مرا هم مظنون کردی؟!

"اگه هردوشون رو با هم مقایسه کنید، کورودا-سان اونیه که بیشتر شبیه این تعریفه."

نارو بعد از گفتن آن بطور جدی به کورودا که صورتش خشمگینانه سرخ شده بود، خیره شد :

"من شنیدم که قدرتهای روحی و معنویت نسبتاً باعث معروفیتت تو مدرسه شدن. از زمان راهنمایی تا حالا، به خاطر اونها مورد تعریف و تمجید قرار گرفتی."

"..."

... میچیرو و بقیه هم همان را گفتند.

"قبلاً به این اشاره کردی که ارواح تو ساختمون مدرسه ی قدیمی وجود دارند. اما... اگه واقعاً هیچ روحی وجود نداشت چی؟ مشکل به جای این که از ارواح باشه از نشست زمینه. چه اتفاقی می افتاد اگه همه راجع به این موضوع خبردار می شدند؟"

بو-سان پاسخ داد :

"دیگه هیچ کس حرفهایش رو باور نمی کرد. در نهایت، نمی توانستند دوباره بهش اعتماد کنند."

به نظر می آمد که میکو-سان هم برایش احساس تأسف می کند :

"... پس اولش، تو هیچ قدرت روحی و معنوی نداشتی، ولی حالا نتیجه اینطوری شده."

"... اون درسته. برای این که کورودا-سان بتونه توجه همه رو به خودش جلب کنه، ارواح باید وجود داشته باشند. پس برای اون، ارواح مجبورند تو ساختمون مدرسه ی قدیمی وجود داشته باشند."

همه به کورودا نگاه کردند. زمزمه کردم :

"... چی؟ پس اون چیزیه که تمام این مدت فکر می کردی؟"

وقتی کورودا سرش را بلند کرد به او لبخند زد. همه می خواهند که خاص باشند و بوسیله ی دیگران تمجید شوند. همه می خواهند منحصر بفرد باشند و تأیید دیگران را داشته باشند. بنابراین او می خواهد توانایی حس کردن ارواح را داشته باشد...

"تحقیقات ما می تونست باعث بی اعتبار شدن مشاهده های کورودا-سان از روح شه، این موضوع اون رو دچار اضطراب کرد. در نتیجه، به صورت ناخودآگاه تحت فشار استرس زیادی بود. اون توی ذهنش باور داشت که ارواح باید اینجا وجود داشته باشند، و اون فعالیتهای مربوط به شبیح مزاحم باید اینجا اتفاق بیفتند. و اونوقت..."

بو-سان ادامه داد :

"... اون ناخودآگاه فعالیت شبیح مزاحم رو به وجود آورد."

برایم جای سوال دارد که آیا آنها اشتباه کرده اند.

"اما واقعاً یک آدم می تونه اون کار رو بکنه؟ مثلاً، وقتی زمان امتحانی داره نزدیک می شه و تو دلت می خواد ساختمون خراب شه. حتی اگه واقعاً بخوای که ساختمون خراب شه، در نهایت هیچوقت این اتفاق نمی افته."

"اون یک مشکل مربوط به توانمندیشه."

چطور؟ نارو با حالتی مهربان روی صورتش، دوباره به کورودا نگاه کرد :

"من فکر کردم اون یک واسطه ی روحی بالقوه ست."

"واسطه ی روحی؟"

"کسی که قدرتهای روحی و معنوی داره. با این که کورودا-سان ازش بی اطلاعه، اما ممکنه مقداری PK داشته باشه. به خاطر مای توضیح می دم. PK نوعی از انرژی روحی و معنویه."

... ساکت شو، تو پسر گستاخ...

"اوه..." میکو-سان این را در حال نگاه کردن به کورودا و قبل از برگشتن به سمت نارو گفت، سپس ادامه داد : "پس در این صورت، اون به خاطر این که تو از نشست زمین حرف زدی استرس بیشتری احساس کرده. اونوقت چه توضیحی برای بسته شدن در روی من داری؟ این کار هم اون کرده؟ و اگه نه، پس چطوری اتفاق توی ویدیوت رو توضیح می دی؟ حداقل باید بتونی اون رو توضیح بدی."

ماساکو با صدای ضعیفی گفت :

"تو خودت، خودت رو گیر انداختی."

"چی، داری می گی من یادم رفته که در رو قفل کردم رو خودم؟"

"یعنی می گی فراموش نکردی؟"

نارو با دستش بحث آنها را متوقف کرد، بعد به سمت کورودا برگشت :

"... بذارید من توضیح بدم."

کورودا اجباراً سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد. نارو همانطور که میخی را از جیبش بیرون کشید گفت :

"حالا، راجع به قفل شدن در روی میکو-سان."

"راجع به اون چی؟"

"این یک میخه."

"با نگاه کردن بهش می تونم بگم که یک میخه. سعی داری چی بگی؟"

"این میخ از در بیرون زده بود."

... اه؟

"دلیل این که در باز نمی شد این بود که این میخ ازش زده بود بیرون. من قبلاً متوجه این موضوع شده بودم ولی مطمئن نبودم که اشاره کردن بهش ضروری باشه."

میکو-سان میخ را از نارو گرفت و با دقت بهش نگاه کرد. میکو-سان گفت :

"پس یک نفر عمداً گذاشتش اونجا."

"درسته."

"کی ممکنه... اون تویی؟"

میکو-سان به کورودا که عقب نشینی کرد، خیره شد. کاری جز نوازش کردن شانه اش برای دلداری دادنش از دستم برنیامد. ... به نظر می آید من تسلی بخش او شده ام. نارو ادامه داد :

"این احتمالاً یک شوخی بوده. مگه تو قبلاً با اون بدجنس نبودی؟"

... بله، بله.

"اونوقت، راجع به بد کار کردن دوربین فیلمبرداری چی؟"

"من با دقت بررسیش کردم. ظاهراً به خاطر یک آدم بوده نه یک روح."

"کورودا-سان این کارو کرده؟"

"وقتی مای رسید به اتاق آزمایش، اون از قبل اونجا بود، پس به احتمال زیاد، آره."

"..."

میکو-سان لیش را گاز گرفت. کورودا عقب نشینی کرد، بعد از آن برای کاری که انجام داده بود عذرخواهی کرد. جان با لحن تسلی بخشی به او گفت :

"نگران نباش. با اینکه این مسئله ددرسهای زیادی رو به وجود آورد."

"مشکل الان اون نیست! شماها همتون به درد نخورید!"

نارو به سردی پاسخ داد :

"این به خاطر اینه که میکو-سان با گفتن اینکه او قدرتهای روحی و معنوی نداره، بهش توهین کرد. برای همینکه که اون اینقدر عصبانی بود که دیگه نتونست تحمل کنه. به عنوان یک درس، در آینده از روی بی فکری حرف ننزید."

... تو حق گفتن آن را داری؟

"حالا همه قضیه رو می فهمند؟"

میکو-سان با عصبانیت دست به سینه شد :

"الان می فهمیم. ولی حالا که چی؟ ما می تونیم همینجوری از اینجا بریم. مدیر خبرمون کرده که روح رو دفع کنیم."

"می تونیم فقط بگیریم که روح رو دفع کردیم."

میکو-سان با طعنه گفت :

"اگه کورودا بخواد تخریب ساختمون رو متوقف کنه چی؟"

و نگاه تندی به کورودا انداخت.

"من تصمیم دارم این رو به مدیر بگم : ارواح سربازهای زیادی تو ساختمون مدرسه ی قدیمی وجود داشتند. ما اونهارو دفع کردیم، بنابراین الان اینجا برای ادامه ی پروژه ی تخریب امنه. — با این مشکلی نداری کورودا-سان؟"

به نظر می آمد که کورودا نزدیک بود از خوشحالی اشک بریزد. میکو-سان با ناراحتی زیر لب گفت :

"... سربازهای مرده... هه."

بو-سان گفت :

"پس الان دیگه مشکلی وجود نداره، درسته؟"

نارو دست به سینه شد. ماساکو جواب داد :

"درسته. ولی من کمی نگرانم. چطوره که حقیقت رو به مدیر بگیریم؟ فقط چیزی که تو به ما گفتی رو بهش بگیریم."

نارو پاسخ داد :

"کورودا-سان همینجوریش هم زیر فشار زیادیه. نیازی نیست که اون هم بهش اضافه کنیم، درسته؟"

... اوه — تو در حقیقت خیلی باملاحظه هستی. میکو-سان پرسید :

"اونوقت کی اعتبار دفع کردن روح رو به دست میاره؟"

در آن لحظه همه ساکت شدند. نارو به آرامی پاسخ داد :

"همه به روح زدایی کمک کردند. همتون با این مسئله موافقید؟"

"... هه؟"

میکو-سان نگاهش را به سمت نارو چرخاند :

"... پس تو شایستگی هات رو داری. می خوای اعتبار رو بین ما تقسیم کنی؟"

نارو در حالی که دستهایش را ضربدی روی سینه اش گذاشته بود، نگاه تندى به من انداخت :

"مای، به هیچ کس راجع به این مسئله چیزی نگو."

"خودم می دونم."

به نظر می رسید میکو-سان با این رفتار تحت تأثیر قرار گرفته بود :

"تو خیلی با شخصیتی."

"ممنون."

"هی... دوست دختر داری؟"

"... من نمی فهمم."

میکو-سان با صدای نرمی گفت :

"من می توأم خودم رو کنترل کنم حتی اگه با یکی جوونتر از خودم باشم."

"ممنونم بابت پیشنهاد محبت آمیزت."

... میکوی اغواگر. دقیقاً او چگونه شبیه یک میکو است؟ چگونه؟! نارو قدری لبخند زد :

"من از پیشنهاد محبت آمیزت خیلی ممنونم، گرچه، از قبل خیلی به نگاه کردن به صورت خودم تو آینه عادت کردم."

صورت میکو-سان تماماً قرمز شد. ... هه؟ هنگامی که میکو-سان به سمت دیگری نگاه کرد، بو-سان زد زیر خنده. ... پس او پیشنهاد میکو-سان را رد کرد چون خیلی به نگاه کردن به خودش در آینه عادت کرده است؟ هی، این یعنی میکو-سان کاملاً پس زده شد. ولی تو مجبور بودی این را به آن شکل بگویی؟ پس چرا فقط به یک نارسیس^۱ تبدیل نمی شوی؟

نارو یکدفعه دوربین فیلمبرداری اش را بلند کرد و به سمت در به راه افتاد. همه با غافلگیری به او نگاه کردند. برگشت و با چشمهای عمیقش به ما نگاه کرد :

"می خواین برای رفتن آماده شین؟"

میکو-سان گفت : "آره، درسته." در حالی که می ایستاد ادامه داد : "این دقیقاً یک مورد واقعاً بزرگ نبود."

بو-سان وارد بحث شد :

"ولی مگه تو قبلاً تا حد مرگ نترسیده بودی؟"

^۱ نارسیس یکی از افسانه های یونانی است. او جوانی بود که با دیدن تصویرش در آب عاشق خودش شد و از فرط عشق ارضاناپذیر مرد.

"با من شوخی نکن."

... آماده شدن برای ترک اینجا. با شنیدن این حرف از زبان نارو، واقعاً احساس تهی بودن کردم. من فقط یک دانش آموز معمولی هستم. دستیار موقتش شدم چون دستیار اصلی او مجروح شده بود. یعنی اینکه... چیزی که ما را کنار هم آورده بود، حالا از میان رفته است. شاید دیگر هیچوقت دوباره همدیگر را نبینیم. وقتی به این شکل به موضوع فکر کردم، توده ی قلبه ای را در گلویم حس کردم. ما هیچوقت دوباره همدیگر را نخواهیم دید... من زندگی خود را خواهم داشت و نارو هم زندگی خودش را. ما هرگز شانس دوباره دیدن یکدیگر را نخواهیم داشت. باید چیزی بگویم. دیدم که نارو تجهیزات را برداشت و به سمت راهرو رفت. او برگشت و به من نگاه کرد :

"شما دو تا نباید امروز برین مدرسه؟"

جواب دادم :

"من امروز نمی رم."

نارو بلافاصله نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت :

"چرا تو برای باهوش شدن تلاش بیشتری نمی کنی؟"

... چرا تو... من چرا به این اهمیت می دهم. نارو هرگز درباره ی اینکه نمی توانیم دوباره همدیگر را ببینیم حتی فکر هم نکرده است. امیدوار بودم کمی درباره ی آن فکر کند. حتی اگر فقط برای مدت کوتاهی بود، حداقل دستیارش بودم. ... حتی با این که این هیچ چیز جدی ای نبود. دستیار اصلی الان از عضا استفاده می کند، ولی باز هم می تواند حرکت کند. اه — به نوعی عصبانی هستم. ... چرا من تنها کسی هستم که احساس تنهایی می کند؟ بنا به دلایلی، همانطور که نارو دور می شد، به پشتش خیره شدم. او برگشت و داد زد :

"اگه نمی خواهی بری سر کلاس، پس بیا کمکم کن تجهیزات رو برگردونیم."

آه — حتی در آخر هم کاری جز عذاب دادن من از دست بر نمی آید. کورودا بدون گفتن چیزی، در حالی که از شرم سرش را پایین گرفته بود، به کلاس برگشت. به نارو کمک کردم که تجهیزات را به ون برگرداند. من واقعاً باید چیزی می گفتم. باید بگویم : «لطفاً آدرست رو بهم بگو» یا چیزی مثل آن؟ نه، نمی توانم خودم را راضی کنم که این را بگویم. نارو آخرین سیمهای الکتریکی را جمع کرد و آن را روی بازویش بلند کرد. دیگر نباید چیزی در اتاق آزمایش باقی مانده باشد.

"مای حالا دیگه می تونی برگردی سر کلاس."

نارو باز هم مثل قبل رفتار کرد. ... باشد... تو... تو واقعاً این را اصلاً حس نمی کنی. آه، من واقعاً ازت متنفرم! صریح و بی پرده گفتم :

"خیله خب، من دارم بر می گردم سر کلاس."

"باشه."

به نرمی پرسیدم :

"می خواهی بدرقه ام کنی؟"

"چرا باید این کار رو کنم؟"

... چرا؟ منظورت چیست که چرا.

"اون چیزیه که من فکر کردم. از اونجایی که زمان با هم بودغون کوتاه بود، ولی تو دقیقاً عین بو-سانی —"

"نیازی به این کار نیست. بهتره عجله کنی و بری سر کلاس. اگه از این هم احمق تر بشی، حتی بهترین دارو هم نمی تونه کمکی بهت کنه."

... ای عوضی! الان واقعاً. حالا می فهمم! پس من می روم سر کلاس. چون به هر حال تو نمی خواهی بدرقه ام کنی! از الان به بعد، نمی خواهم دیگر هیچ ارتباطی با تو داشته باشم. بدون شک در باره ی تو فکر نخواهم کرد، ای احمق — بالآخره آرام شدم و به کلاس برگشتم. بهار بود، و صندلی من نزدیک پنجره قرار داشت. پنجره ی باز روبه روی ساختمان مدرسه ی قدیمی بود، و دست خودم نبود اما برگشتم و به آن نگاه کردم.

به ساختمان خیره شدم. ساکت بود. پنجره هایش از شکل افتاده بودند. شیشه ی باقی مانده با گرد و خاک سفید پوشیده شده بود. صدای ترک خوردنی از ساختمان ساطع شد و به دنبال آن صدای خرد شدن شیشه آمد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. معلم صدایم کرد که بنشینم، اما بعد وقتی صدای خرد شدن شیشه را شنید ساکت شد. همانطور که همه همزمان شروع به حرف زدن کردند، سر و صدا اتاق را پر کرد. من تکان خوردن ساختمان را دیدم. سقف جناح غربی شروع به ریختن کرد، به دنبال آن باقی ساختمان هم فرو ریخت و توده ی انبوهی از گرد و خاک زرد رنگ ایجاد کرد. به نظر می رسید جناح غربی کاملاً در حال در هم شکستن است.

ساختمان همانطور که فرو پاشید، آخرین صدا را از خود بیرون داد. جناح غربی ساختمان به آرامی نشست کرد. مثل این بود که انگار یک قیف ماسه ای یا سوراخی در زمین آن را به درون خود می کشید. کل ساختمان مانند کشتی ای که در اقیانوس غرق می شود، سرنگون شد. با سو استفاده از وضعیت پیش آمده، در حالی که همه هنوز روی فروریختن ساختمان در بیرون تمرکز کرده بودند، از پنجره دور شدم و کلاس را ترک کردم. به سمت ساختمان مدرسه ی قدیمی دویدم. ون نقره ای رنگ دیگر آنجا نبود. در میان ازدحام جمعیت، کسی را که در جست و جوی او بودم پیدا نکردم. شکارچی ارواح بداخلاق آنجا را ترک کرده بود.

چند روز بعد، پروژه ی تخریب دوباره آغاز شد تا بخشی از ساختمان را که هنوز سرپا باقی مانده بود خراب کنند. در همان زمان، شایعات مربوط به توانایی های روحی و معنوی کورودا در سراسر مدرسه پخش شد...